

تشریح نامحکم و جادوگرانشو نگر

تشریح - ۱۱ - ۱۰ سالگی - اهداز

بسیار چند سال پیش در شعری در جنوب غربی ایران به دنیا آمدم. از چه سالها از آن زمان میگذرد یکی تو با هنرمندی بسیار و آثربها را اخبار صلب ایران و عراق که از دور و نزدیک به گوش من رسید در ذهن من ثبت شده اند. یاد من آن یک روز در ترویکی مجد گویم هوا - بعضیهای عراقی لقب انداختند. در درون آنان خبری در من نشسته بودیم و آنچه که در پیش از صبح ترساند صدای شب نبود، یا اینکه ساختمان من بزرگ و شجره ها در حال شکستن بودند. آنچه که مرا ترساند این بود که در بعضی که مسئول ما بودند. خردشان از ترس در حال دریدن بودند. معلوم شدستی از روح هنرمند آن لحظه نا انسی را در خود پنهان دارد.

تشریح - ۱۳ - ۱۱ سالگی - تهران

با وجود اینها ز نورم نسبتاً آرامی داشتم. در سن یازده سالگی در آن روز استعدادهای درخشان پذیرفته شدم و در پرده تصمیم گرفتند که ما به تهران مهاجرت کنیم تا من بتوانم زمینه رشد بیشتری در زندگی داشته باشم. در ده سالگی که در مدرسه استعدادهای درخشان تهران بودم، برای اولین بار در یافت کردم که از من باهوش تر نیز وجود دارد. ایادم می آید در چند روز اول یک معلم داشتم که به ما بعضی لغت Quiz را یاد داد و در سر کلاس یک کویز کرد یک از ما رفت و من که پیش از آن معتقد بودم که از نظر هوش از دیگران برتر هستم نتوانستم پاسخ مناسب بدهم و من گمان دیگری در میان نبودم که جواب کویز را می دانستند. در طول این ده سال بعد بارها اتفاق افتاد که پس از استحقاق دانش آموزان رتبه بندی می شدند و من به وضوح دیدم که هوش من متوسطی دارم. معلوم شدستی از روح هنرمند آن احساس من از شکی را در وجود خود پنهان دارد.

تشریح - ۱۵ - ۱۳ سالگی - انگلستان

در سن ۱۳ سالگی پدرم از طرف اداره آتش به ما سفری در انگلستان فرستاده شدند و قبول کردند. ما در لندن بودیم. ناگهان خدمت را در جامعه ای جدید، فرضی جدید و در میان مردم جدیدی یافتیم. ما در خودمان از تپیل نرسد ما ست رسیده جات و حتی بسته بندی آنها هم در هم خردن طلسم در ظاهر زیبا بودند. گویا زحمت میبرد ساده ای که با دستاں زحمت کشیدن نرسد ما ست محلی دوست می کرد و من زحمت در مقابل کار از ابرو ما شین آنات میبوی نهاد لاری کار خاتمه جابجا نگریم من حضرت را از زمین شده بود.

تولید می کردیم که بعضی میزدند و در میان ما بود سلام می کردند، میروید نیز بعضی محترمی که صبح زود ما کسیهای یا صبحی را با کار میباری که من که به همراه داشتم به خرید رفتن از آنجا نسبت داشته باشم به آنها سلام کنم به من صبح میفرستند و بعضی میزدند، صبا با آنها میآستیز، همان یک، ترازیک زیر کنترل را مجذوب را مجذوب (خود کرده بودند. و حتی یاد من آید من تعجب گفتم که در ظاهر ما را سوپر مارکت ها کسی میزد با ما از شش رسید که آیا انگلیس یا زارید. جادوگرانشو نگر طلسم خودی را برودم انفاخته بود. صبح ما از شهری سال تحصیلی گذشته پس از بسیار جستجو، سرانجام در مدرسه دانش که هم سرانه درم دخترانه بود پذیرفته شدم. گویا نا اصال آن ظاهر زیبا، باطنی

زیست خود را به من نشان می داد. یک سال بعد از آن چیزی جز تصمیمی که دهان مدرسه ای،
 جنبه های خاندانی خودم و تنه ای اولیه به مدرسه نبردم، به یاد ندارم. حتی جنبه بار خردنم که اگر
 جان خود را بگیرم راحت می شدم ولی خدای تعالی آن را نخواستیم. مطمئنم در صوم خنجر صحنه
 آن حجم مشا را حاضرین و خاندانی را در دهن خود نشان داد.

شرف - ۱۸ - ۱۵ سالگی - تهران

لین از دو سال اما مت در اطمینان به ایران برگشتم ولی پدر به مدرسه استغما ادهای در خشان پذیرفته
 نشدم. زیرا به علت اینکه در سال خارج از کشور بودم صلاح درسی آنها بسیار با نامر از من بود. در دبیرستان خصوصی
 بسیار مذهبی پذیرفته شدم. راستش را بخواهید من چیزی نمانده به مدرسه نبردم، در حال آن بسیار شلوغ و حجتال -
 برانلیزه دین احترام نسبت به خانواده و مسوولان مدرسه شده بودم. در آن دبیرستان در مورد اسلام بسیار یاد
 گرفتم ولی نشاری که از طرف مسوولان مدرسه بر من وارد می شد، برای من غیر قابل تحمل بود. گویا مجبور بودم
 با از تیر ماهی باشم. با تیری خوب دوست به سین و در سخنران با احترام و آشنی و می هر چه از قبل
 وجودم به نسیای خارج نشان داده می شد (من احترامی را دومی و ...) خلاف آن ارزشها بود. سال به از آن
 به دبیرستان خصوصی دیگری دادم شدم که آزادی بیشتری داشت.

در آنجا بود که فصل دیگری در کتاب زندگی آغاز شد. در میان خوبی پیدا کردم. مد، دختر، دوستی و
 نظم و ... همان چیزهایی که در چشم جلی از حیوانات جامع ارزشمند بودند. من نیز جلوه کردید. راه فرار از نعلات
 چیزی سستی که مجبور بودم ساعتها بر روی آن ننشینم، زخمی های نه کوشی، نگاه کردن به بدن بیخبر و حال
 ساعتی های لین از مدرسه که آزاد بودم شوی بود. در آن زمان به طرز عجیبی به هر علامه پیدا کردم. با تمام خفاش
 بسیار از پدر زمانم گسار خریدم و شروع به یاد گرفتن کردم. سال لین از آن به دبیرستان دانشگاهی و نیمه ملی هیچ
 علامه ای به در سخنران نه انتم. از آنضا برین آدم دان آخرین باری بود که به هیچ مدرسه ای برای
 تحصیل کردن یا گذاشتم. چند ماه بعد پدرم گفتند که برای من مهاجرت به کانادا گرفته اند. اینبار خندان
 ذوق نکردم.

شرف نامم و هادوگر استونلر غرب هر دو ذات پوچ خود را به من نشان داده بودند. زندگی من شده بود
 در تارگی در دهن آتام و راز گسین و به دوستی کوشن کردن و با دنیا های عجیب و جالب بازیهای بسترته
 کا بیترتری و با مصلحتی که نفعهای عینی و یا سستی در خود داشتند و با ذهن سه رویای دنیا های دیگری، واقعیت
 های دیگری را در خود می دید. از خود ما را اینانم می پرسیدیم: " که چی؟ " اینهم زحمت و زجر و تلاش و کورما
 گرفته ... که چی؟ همین از اینکه به کانادا میایم، تصمیم گرفتیم که کار بدان نشدم تا واقعیت دیگری را که
 مخالف واقعیت و زحمت و زجره بر بر روی من بود به تصور بر گشتم.

تخریب - زمان حال تا ۱۸ سالگی - کانادا

مطمئنم که داستان زندگی من چندان عجیب و غریب و باور نکردنی نیست. این داستان تکراری داستان
 بسیاری چندان ایران می باشد که شما در دراماج مطلقاً نمی توانی (مطلقاً زندگی) به دنبال مطلق صلاح و راست
 و عشق می گردید. نمی خواهم جزئیات جنبه های در کانادا را بنویسم و یا بگویم که چگونه در یافت کردم که همه
 آن روزها هم پوچ می هستند. تصمیم نبردم که در محل کارم از ۱۱ شب تا ۷ صبح که شصت
 من بود، ایمان نهاد و بر اثر دی محکوم بر جابغه نریز را دیدم. آنهم که بی شباهت به جابغه شرفی نبود. عجیب
 در ب در احوال دکنه شرف و عجیب کار بیحیه شده غرب هر دو در دهن خود یک چیز را نشان دادند:

خدا

این لفظ که بارها در تورات و در دوران درود و در آن رانیده و با تشبیه بودم، تنها اینگونه شده بود. راستش را نخواهد از نزهت شکر بودم. از خدا این که دنیا را بر ما کرده بود صیقلی برای انسانها انجام نمی داد. از خدای شکر که به نام او به انسانها ظلم می شد و انسانها گشته می شدند و با از خدای غریب که به نام او بر این زمین از هر خدای دیگر لذت نیست و فرمایم ای لذت بری و هنوز تو را دوست داشتی و بنشیند و بر این مهم نبود که جلوه زنده می کنی، از همه این ضرها شکر بودم. پس خدای حسی کجاست؟

نه دانم، شاید شما هم مانند من اگر روزی دارید واقعیت دیگری را ببینید. شاید شما هم مانند من که آن زبان از زنده گشته محسوس واقعی، دوستیهای واقعی و خدای واقعی باشد. شاید شعاعی در غریب و یا شکر زنده گشته در تملک آن بدنیا با سطح سؤال "که چی؟" می گردید. شاید شما هم مانند من همان زبان چاهی می ف بر روی صورتان من گشته و زنده گشته (از نیاز زنده و ناست). شاید، شاید من بر این شما باشم. شاید من دشمنی تک داشته باشم، بر همه یک امید در زنده می. شاید خدای حسی من خواهد من در سال ۴۵ ساله ایران که از آن سوی خلیج شلمتت این به بطورهای انسان در آنست که با محله از کتابهای من در زنده نظری افکند و هر چند دستم یک بار در میان معتقدان من شعاری آن روزی کند که در واقعیت بری باشد و دست زشت ۸-۳۷ ساله ای که شهر میزانی کند و در سفر که حسی در مرکز ایران تغییر کار بسیار رسان است و بسیار بر روی کتاب شوش از دانشگاه اشک می برزد، در کنار پسر نیل که با او شکر میزانی که از نیل و ماستی دوست و خیر دوست هیچ چیزی کم ندارد ولی در دلش تنگای آزاد دارد، در کنار اصفهانی در ترک و انگلیسی دکانادامی و در کنار هر صا انسان صدجویده (صدوم دیده) و تنگای در جابه، شاید خدای حسی من خواهد که همه ما با یکدیگر در کنار یکدیگر برای یکدیگر زنده می کنیم. شاید شما چاهی از خودتان می پرسید؟ آیا ضابطه همین را از من خواهد؟ یک سری آداب در روی که در زمانه ما هر هفته در هر سال برای ادانجا می رسم؟

من خداستم نیز لیس تا به این که از روز آن دریا می در جدولی حشاشتم به واقعیت تبدیل می شود. شاید من توانم بیاید و با حشمت خودتان ببینید. خدایه پس از آنکه من به گانا دارا در همان تنگای و بدینی خردم به فردی بر خودم کردم که هر روز صبح بیاد من شکر و تنگای یک چیز به زنده دارند. اینکه به خداوند نشان محسوس بوزنده و آن محسوس رحمت من را به افرانیا نشان ابراز گشته. دردی که پس از این را اسم نه می نشان به خانه نمی رود. نزهت آسمان راه زنده تنگاست. با یکدیگر می خوردند. با یکدیگر کار می کنند. هر کدام در آن شخصی خودشان را نه زنده بلکه هم چیز نشان را تعظیم می کنند. در دنیایی که کودکان با سر کوبت در صلیح و آرا می و اینی نمیکند، به انسانهای بر خودم کردم که زنده انسان در محیط پاک رسانیم با محسوس رحمت بسیار بزرگ می نشوند. انسانهایی که در واقعیت به یکدیگر محسوس می دارند. انسانهایی که راه بیایران که می رانند فقط به نظر نشان، بلکه در تملک آن و در هر سال و بعد نشان نیز می رانند. گویا آن دانه ای که در قلب ابراهیم بیاید هر از آن سال قبل وجود داشت که با امت شد همه چیز را ترک کند و جابه در زنده آن زبان در شکرش و خانه اش را ترک کند و به دنبال خداوند واقعی برود در مردی که دریم در حال جلوه یافتن بود.

اکنون بیشتر از ده سال است که در این نزهت چه به زنده می می کنم. در این ده سال با یکدیگر در سال خردم (که آنجا من مانده من روحها نشان نیاز به تنگا دارند) استیجا در دل در صوم، کم کم که تنگای ما باشد. شاید من توانم به اینجایی به به حشمت خودتان آن را شکر همه کنید. آری من را بر روی سایت من توانم به اینگونه. ما همه با هم

به طرز تسلیم این زندگیاں می‌کنیم. فرزندانمان را در بین خودمان تعلیم می‌دهیم. در مقابل فرهنگهای بشری و
عرب، فرهنگ جدیدی در جهان جوانان زدن بر روی زمین است که شعرا و نویسندگان آن باشند. اگر در
ایران زندگی می‌کنید، یاد در ما علمی از زمانه‌های گذشته که اطمینان دهن ما برای شما وجود ندارد، یا به هر حال بر دست
سازیم با این کتابخانه داشته باشیم و از این دست جدید سوال می‌سازیم، اگر من می‌خواهم شرح زنی است:

89 East gate, Winnipeg

Manitoba, Canada

Postal code: R3L 2L2

نام من اشکان است. بسیار خوشحال می‌شوم از شما نامه دریافت کنم. مطمئن باشم که در اسرع وقت
به شما پاسخ خواهد داد. در آینده سعی می‌کنم مقاله‌های دیگری را به زبان فارسی بنویسم و با مقاله‌های مختلفی
که نوشته‌ام را ترجمه کنم و به شما بفرستم.

دوسته ارشیا

اشکان

13 June 2004